فهرستنویسی

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

نام کتاب: گلشن راز

مؤلف ~~متن~~ ناظم: محمود بن عبدالکریم شبستری — محشی:

شارح: — مترجم:

تاریخ تحریر: ۱۲۶۴ ه‍ ق — نوع خط: نستعلیق — تعداد سطر: ۱۵

موضوع: ادبیات — زبان: فارسی — عدد اوراق: از ۵۹ تا ۹۵

طول: ۲۳٫۵ — عرض: ۱۳٫۴ — شمارهٔ عمومی: ۳۳۶۹۳

وقفی ~~خریداری~~: سید محمدباقر سبزواری

تاریخ وقف: ۱۴۰۵ ق — نام کاتب:

ملاحظات:

کتاب گلشن راز

۹ل

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین
چه قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از او اصل همه چیز
چه خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری / چه واحد گشت در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی اینجا که آمد شد نباشد / شدن چون بنگری جز آمدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیاء / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم / کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم توست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است ز اول تا به آخر / در او خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر / در این دور آمد اول عین آخر
ز احمد تا احد یک میم فرق است / جهانی اندرین یک میم غرق است
بر او ختم آمده پایان این راه / بدو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است / جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی داده اند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند در معروف و عارف
یکی در بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از کلی ساحل

یکی گوهر برآورد و صدف شد   یکی بگذشت آن نزد خزف شد
یکی از جزو و کل گفت این سخن باز   یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد   شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار   یکی مستغرق بت گشت و زنار
یکی در خود بدید و در بدر شد   یکی گفت که من زیر و زبر شد
سخنها چون بوفق منزل افتاد   در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است حیران   ضرورت میشود دانستن آن

در بیان گذارش

گذشته هفت و ده از هفتصد سال   ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف احسان   رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا بود مشهور   باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه   در این عصر از همه گفتند او به
نوشته نامه در باب معنی   فرستاده بر ارباب معنی
وز آنجا مشکلی چند از عبارت   ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک   جهان معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را

رسول آن نامه را برخواند ناگاه   فتاد احوال آن حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر   بر این درویش مسکین گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده   ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم   کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل   نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول   ز تو منظوم میداریم مامول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز   جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار   بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند   ز ما این خورده گیری در گذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر   نکرده هیچ فکر گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر   ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت   بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد   بهر ظرفی درو معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم   چرا چیزی دگر بروی فزائیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد گونه اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
چه عطاری که عطار جهان است / سخنهای وی اندر مغز جان است
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بران چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم در عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن بگفتگو محال است / که صاحب حال داند آن چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن‌تر اسرار / در آمد طوطی نطقم بگفتار
بعون فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چه نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کاین گلشن ماست

چو حضرت

چو حضرت کرد نام نامه گلشن / وز او شد چشم دلها جمله روشن

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چه مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه چون / بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن گر نیست تأیید / هر آئینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن / چه موسی یکزمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن زمانی … شنو انّی انا الله بی گمانی
محقق را که وحدت در شهود است … نخستین نظره بر عین وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید … ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید … پس آنگه لمعه از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود … ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی کو بود حیران … نمی بیند ز اشیاء غیر امکان
ز امکان میکند اثبات واجب … ازین حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس … گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل … فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است … ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا … ندانم تا چگونه داند او را
ندارد ممکن از واجب نمونه … چگونه دانش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان … بنور شمع جوید در بیابان

بیان در تحقیق

اگر خورشید بر یک حال بودی … شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی

ندانستی کسی کاین پرتو اوست … نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان … حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل … نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دایم … بذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دور اندیش دارد … بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضولی … یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی … برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول … ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه … ز یک چشمیست ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر باطل … که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی نصیب از هر کمال است … کسی کو را طریق اعتزال است
کلامی کو ندارد ذوق توحید … بتاریکی درست از غیم تقلید
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر … که از ظاهر نبیند جز مظاهر
ازو هر چه بگفتند از کم و بیش … نشانی داده اند از منزل خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون … تعالی شأنه عما یقولون

سؤال آخر

که این فکر ما را شرط راه است	چرا که طاعت و گاهی گناه است

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است	ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات	نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا	کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش	که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است	چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه	نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد	خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور	بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد	بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است	بتاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم	نمی گردد جدا والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش	سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک	شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلی است	سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

تحقیق

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور	ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب	توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید	در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق	کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل	در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار	یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت	ولیکن هرگزش نبود نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی	از او با ظاهر آمد گنج مخفی

حدیث کنت کنزا را فرو خوان — که تا پیدا ببینی گنج پنهان

عدم آئینه عالم عکس و انسان — چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده — بدیده دیده را دیده که دیدست

جهان انسان شد و انسان جهانی — از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار — هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد — و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آئینه دان — بهر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک ذره را دل برشکافی — برون آید از او صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست — هزاران آدم اندر وی هویداست

در اعضای پشه هم چند پیل است — در اسما قطره مانند نیل است

درون حبه صد خرمن آمد — جهانی در دل یک ارزن آمد

به پرّ پشه دریای جانی — درون نقطه چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبه دل — خداوند دو عالم راست منزل

دران چون جمع گشته هر دو عالم — گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه در هم سرشته — ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر — ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال — همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاده با هم — نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه این دور مسلسل — هزاران شکل می‌گردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر — هم او مرکز هم او در دور دایر

اگر یک ذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان — برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس — بجزوئیت ز کلی گشته مایوس

تو گوئی دایما در سیر و حبسند — که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه — از آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پرده هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

ایضا تحقیق

تو از عالم همی لفظی شنیدی — بیا برگو تو از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چون است دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدام است آن جهان کو نیست پیدا
که یک روزش بود یک سال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی
نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا برگو که جابلقا کدام است
جهان و شهر جابلسا چه نام است

مشارق با مغارب هم بیندیش
چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان مثلهن از ابن عباس
شنو پس خویش را نیکو بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیال است
هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است

به صبح حشر چون گردی تو بیدار
بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول
زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید عیان بنمایدت چهر
نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره
شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن می‌توانی
چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

چه میگویم حدیث عالم دل
ترا ای سر نشیب و پای در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محرومتر کس دیده هرگز

چو محبوسان به یک منزل نشسته
بدست عجز پای خویش بسته

نشستی چون

نشستی چون زنان در کوی ادبار
نمیداری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم ازین دین العجایز
که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون ناقصان عقل و دینند
چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و نظر کن
هر آنچه پیشت آید زو گذر کن

میاسا یک زمان اندر مراحل
مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر
بود حس و خیال و عقل انور

بگردان از همه ای راهرو روی
همیشه لا احب الآفلین گوی

و یا چون موسی عمران درین راه
برو تا بشنوی انی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقی است
جواب لفظ ارنی لن ترانی است

حقیقت کهربا ذات تو کاه است
اگر کوه تویی نبود چه راه است

تجلی گر رسد بر کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدایی گردد از یک جذبه شاهی
به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

برو اندر پی خواجه به اسری
تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی   بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین   نشین بر قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی   نمایندت همه اشیا کماهی

تحقیق

بنزد آنکه جانش در تجلی است   همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروفست   مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره خاص   یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد   که در وی همچو با بسمل آمد
دویم نفس کل آمد آیت نور   که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمن   چهارم آیت کرسی فرو خوان
پس از وی جرمهای آسمانی است   که در وی صورت سبع المثانی است
نظر کن باز در جرم عناصر   که هر یک آیتی هستند باهر
پس از ایشان بود جرم سه مولود   که نتوان کردن این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان   که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

ایضا تحقیق

مشو محبوس ارکان طبایع   برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات   که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یکره که تا خود عرش اعظم   چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن   چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام   که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است   که این چون نقطه وان دور محیط است
برآید در شبانروزی کما بیش   سراپای تو ای مرد درویش
وز او در جنبش اجسام مدور   چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همی گردند دایم در خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دوری تمامی گرد عالم
وز او افلاک دیگر هم بدینسان   بچرخ اندر همی باشند گردان
وز او بر عکس دور چرخ اطلس   همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است   که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور با جوزا و خرچنگ   بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است   ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است

ثوابت یکهزار و بیست و چارند / که بر کرسی مقام خویش دارند
بهشتم چرخ کیوان پاسبان است / ششم برجیس را جای و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای / چهارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دویم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید / ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آیینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است / که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت ای خام / نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است / اثر گوید که از اشکال غریب است

نمی بیند

نمی بیند که این چرخ مدور / بحکم و امر حق گشته مسخر

ایضاً تحقیق

تو گویی هست این افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وز او هر لحظه دانای داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است / ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لون و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده / گهی بالا گهی شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک / گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش / که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم گرد آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زایشان / جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

فخار کاشی گر و کوزه گر

هیولی را نهاده در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم امر داد داور بجان استاده و گشته مسخّر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص پی ابقاء جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار مر او را روز و شب گشته طلبکار

نزوع در نوع از آنست در شدن آسمانی جامعیت در مقابلت

بیان در تحقیق

باصل خویش یکره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین هر آنچه آخر آید پیش می بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند
چه پشت آینه باشد مکدّر نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک ازان گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی وزان در بسته با تو ریسمانی

ازان

ازان گشتند امرت را مسخّر که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست زمین و آسمان پیرایهٔ تست
ببین آن نیستی کو عین هستی است بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوّت تو ده هزار است ارادی برتر از حدّ شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندرین گشته حیران فرو مانده در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظّی و قسمی است معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
ازان اسمند موجودات قائم بدان اسمند در تسبیح دائم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد بوقت بازگشتن چون دری شد
ازان در کامد اوّل هم بدر شد اگرچه در معاش از در بدر شد
ازان دانسته‌ٔ تو جمله اسما که هستی صورت عکس مسمّا
ظهور قدرت و علم و ارادت بتست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری حی و گویا   بقا داری نه از خود لیک از آنجا

تحقیق

زهی اول که عین آخر آمد   زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی   همان بهتر که خود را می‌ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر   بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال سیم

که باشم من مرا از من خبر کن   چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست   مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت   بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین   تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم   مشبکهای مشکوة شهودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح   گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت   بسوی روح می‌باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را   نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس   که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد   که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص   که تا گویی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو   جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت   دو چشمی میشود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه   چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ   من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش   نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست   که آن وابسته جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه   چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه
تعین نقطه وهمیست بر عین   چو عینت گشت صافی غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک   اگر چه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت درگذشتن   دوم صحرای هستی درنوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد   چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد   تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد   ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال چهارم

مسافر چون بود رهرو کدام است — کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه — کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان — سوی واجب بترک شین و نقصان
بعکس سیر اول در منازل — رود تا گردد او انسان کامل

تحقیق

بدان اول که تا چون گشت موجود — که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا — پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت — پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد احساس عالم — در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزئیات شد بر وی مرتب — بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندر او پیدا و شهوت — وز ایشان خواست حرص و بخل و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه — بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل — که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت — مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام — بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان — ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد — وز آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی — رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار — رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم — شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک — چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی — چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج — در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول — در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه ‌‌‌ مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست ‌‌‌ ولایت اندر او پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید ‌‌‌ ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد ‌‌‌ نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه ‌‌‌ بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد ‌‌‌ بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی ‌‌‌ بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنگه رسد کارش باتمام ‌‌‌ که با آغاز گردد باز انجام

بیان مطلب

کسی مرد تمام است از تمامی ‌‌‌ کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت ‌‌‌ نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز ‌‌‌ رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد ‌‌‌ طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان ‌‌‌ شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف ‌‌‌ بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور ‌‌‌ بزیر قبه‌های ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام ‌‌‌ گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست ‌‌‌ اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت ‌‌‌ میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است ‌‌‌ چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست ‌‌‌ رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید ‌‌‌ برون رفت و دگر هرگز نیاید
و گر با پوست یابد تابش خور ‌‌‌ در این نشأه کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک ‌‌‌ که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگربار ‌‌‌ یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد ‌‌‌ ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل ‌‌‌ رسد هم نقطهٔ آخر باول

تحقیق

دگرباره شود مانند پرگار ‌‌‌ بدان کاری که اول بود در کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت ‌‌‌ نهد حق بر سرش تاج خلافت

شانخ ثبت این کز روی معنی	ظهور آیت از عین تجلّی
وقد قالوا و قالوا ما النهایة	فقیل هی الرجوع الی البدایة
نبوّت را ظهور از آدم آمد	کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد	چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم	بدو یابد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چه عضوند	که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام	از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم	خلیفه گردد از اولاد آدم

تحقیق

چه نور آفتاب از شب جدا شد	ترا صبح طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوّار	زوال عصر مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم	که از موسی پدید و که ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی	مراتب را یکایک باز دانی
ز خور هر دم ظهور سایهٔ شد	که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا شد	که از ظلّ ظلمت مصطفی شد

بخط استوا بر قامت راست	ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چه کرد او بر صراط حق اقامت	بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه چون دارد سیاهی	زهی نور خدا ظلّ الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است	از آن رو در میان نور غرق است
بدست او چه شد شیطان مسلمان	بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله اندر پایهٔ اوست	وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر	مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اوّل گشت حاصل	در آخر شد یکی دیگر مقابل
بدان هر عالمی باشد ز امّت	رسولی را مقابل در نبوّت
نبی چون در نبوت بود اکمل	بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر	بر اوّل نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان	جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر	شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سرّ وحدت واقف حق	در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال پنجم

که شد بر سر وحدت واقف آخر ... شناسائی چه آمد واقف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف ... که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است ... وجود مطلق او را در شهود است

و یا هستی که هستی پاک درباخت ... بجز هست حقیقی هست نشناخت

وجود تو همه خار است و خاشاک ... برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب ... مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید ... بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب ... بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جان محبوب او مکان یافت ... ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین ... نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور ... درون خانهٔ دل ناید نور

موانع چون درین عالم چهار است ... طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث انجاس ... دوم از معصیت از شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است ... که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر ... که اینجا منتهی میگردد این سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات ... شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی ... نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین ... نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز ... شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال ششم

اگر معروف و عارف ذات پاک است ... چه سودا بر سر این مشت خاک است

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی ... که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب ... ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید ... هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام و حال فطرت ... کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد که را گفت ... که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند ... بدل در قصه ایمان می‌نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی ... هر آن چیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عهد عقد بندگی دوش | ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل | که تا یادت دهد آن عهد اوّل
اگر تو دیده‌ٔ حق را بآغاز | در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا | که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان | برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

بیان در تحقیق

ندارد باورش اکمه ز الوان | وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز کاهی | نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال | کجا بینا شود از کحل کحّال
خرد از دیدن احوال عقبی | بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان | که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن | نهادست ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز | چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن | ز نورش هر دو عالم گشت روشن
توئی تو نسخهٔ نقش الهی | بجو از خویش هر چیزی که خواهی

که این نقطه

سؤال ششم

که این نقطه ز نطق است انا الحق | چه گوئی هرزه بود آن زرق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق | بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دایم | بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان | وان من شیء را یکره فرو خوان
برآور پنبهٔ پندارت از گوش | ندای واحد القهار بنیوش
چه کردی خویشتن را پنبه کاری | تو هم حلاج وار این دم برآری
ندا می‌آید از حق بر دوامت | چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه | درختی گویدت انّی انا الله
روا باشد انا الله از درختی | چرا نبود روا از نیکبختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار | که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست | در آن حضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکس خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است
حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است

تحقیق

بنه آیینه‌ای اندر برابر / در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معین / ندانم تا چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر از آن یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گو و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال هشتم

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است / ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آنکو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید / از او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگوئی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چه بود جز لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولا چیست جز معدوم مطلق / که میگردد بدو صورت محقق
چه صورت بی هیولا در قدم نیست / هیولا نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیتت را بی کم و بیش / نه موجود و نه معدوم است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیزست معدود
جهان را نیست جز هستی مجازی / سراسر کار او لهوست و بازی

تحقیق

بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرو بارد بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / بر او افتد شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وزان انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و عقل و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر روی شان باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پرخون / کز او خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول / کز او شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد از چرخ انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چه موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کان لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار
نماند غیر حق در دار دیّار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل
شوی تو بی تو با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیال است
خیال از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق
نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش
برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشآت انسان
بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال نهم

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بیش و کم بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نور است
بعید آن نیستی کز هستی دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند
ترا از هستی تن وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود
کز او گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زاو کسی کو را شناسد
که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه
نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست
گر از هستی تن و جان تو پاکست

ز آتش زر خالص برفروزد
چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم بیکبار

تویی در دور هستی جزو سافل
تویی با نقطهٔ اول مقابل

تعیّنهای عالم بر تو طاری است
از آن گویی که شیطان همچو من کیست

از آن گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند
همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کاین ره آتش پرستی است
همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود
نگویی اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد
بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر جملهٔ عالم
که یکدم شادمانی یافت بی غم

گرا شد حاصل آخر جمله آید / که ماند اندر کمالی تا بجاید

مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب

مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویش پرسی کین قدر چیست / وز اینجا باز کو اهل قدر چیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود او مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / مر این نادان احمق ما و من گفت

بما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند / ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دارای برحق / بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدّر کرده پیش از جان و از تن / برای هر یکی کاری معیّن

یکی هفصد هزاران ساله طاعت / بجای آورد و کردش طوق لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید / چو توبه کرد و نام اصطفا دید

عجب‌تر آنکه آن از ترک مأمور / شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون / زهی فعل تو بی‌چند و چه و چون

جناب کبریائی لاابالیست / منزّه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که شد این با محمّد وان ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریائیست / نه علّت لایق فعل خدائیست

سزاوار خدائی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است / نه زان کو را نصیبی اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است / نه جور است اینکه محض لطف و فضل است

بشرعت زین سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بکلّی از میان بیرون روی تو

بکلّیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال دهم

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل   صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران دُرّ شهوار   برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی   نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است   غلاف دُرّ او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل   ضرورت باشد او را از تمثل

در بیان مثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز   بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ای چند   شود بسته دهان او بصد بند
رود در قعر دریا با دل پر   شود آن قطره باران یکی دُر
بقعر اندر رود غواص دریا   از او آرد برون لؤلؤ لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیم است   که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف   صدف با علم دل صوت است با حرف
نفس گیرد روان چون برق لامع   رسد زو حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برآور دُرّ شهوار   بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق نحو با صرف   همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود در این کرد   بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوز پوست قشر خشک افتاد در دست   نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی بی پوست نارسته است مغز   ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جانا برادر پند بنیوش   بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت   اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد   بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید   نه چون علمی است کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرق است   که این را غرب گیری آن چه شرق است
از اینجا باز دان احوال اعمال   به نسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی   که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز   ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تختهٔ دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق / مزین کن باصل جمله اخلاق

تحقیق

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتار است و کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است
میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اعداد را عداد
بزیر هر عدد سری نهفته است / وزان درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

مثال در مطلب

اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سرد است | سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل | که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق | ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین | جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت | علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی مثالی | درآید همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکوئی علم زد | همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است | گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت | چو در لفظ است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر | همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست | نه آن حسن است تنها گوئی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربائی | که شرکت نیست در کار خدائی
کجا شهوت دل مردم رباید | که حق گه گه ز باطل مینماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویش بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان | حق اندر باطل آمد کار شیطان

چه جزو

۱۱

سؤال یازدهم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است | طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است | که موجود است کل این فزون است
بود موجود را کثرت برونی | که او وحدت ندارد جز درونی
وجود کل کثرت گشت ظاهر | که او در وحدت جزو است سائر
چو کل از روی ظاهر هست بسیار | بود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی کرد او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت | که او چون عارضی شد در حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید | کثیر از روی کثرت مینماید
عرض شد هستی کان اجتماعی است | عرض سوی عدم بالذات ساعی است
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد | کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین | عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی | بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان و کهنه پیر است | بهر دم اندر او حشر و نشیر است

بیان در تحقیق قیامت

ولیکن طامة الکبری نه این است | که این یوم عمل وان یوم دین است
در آنچیزی دو ساعت می‌نپاید | در آن لحظه که می‌میرد بزاید
از آن تا این بسی فرق است زنهار | بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل اجمال | نگر در ساعت و روز و مه و سال
اگر خواهی که این معنی بدانی | ترا هم هست مرگ و زندگانی
بهرچه در جهان از زیر و بالاست | مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین | تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است | یکی هر لحظه وان بر حسب ذات است
دوم زانها ممات اختیاری است | سیم مردن مر او را اضطراری است
چه موت و زندگی باشد مقابل | سه نوع آید حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری | که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل | در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تنت چون زمین سر آسمان است | حواست انجم و خورشید جان است

چه کوه است استخوانهای تو سخت است | نبات است موی و اطراف درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت | بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد | حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا | تو در وی غرقه گشته بی‌سر و پا
شود از جان کنش ای مرد مسکین | ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق
چه روح از تن بکلیت جدا شد | زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال باشد حال عالم | که تو در خویش می‌بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانی است | بیانش جمله در سبع المثانی است
بکل من علیها فان بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چه خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است | وگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شأن خود اندر تجلی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل | وزینجانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا | بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضروره | دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراقست | مر آن دیگر ز عین اتفاقست
بقا از اسم وجود آمد ولیکن | بجائی کو بود سایر چو ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر | در اول مینماید عین آخر
هر آنچه آن هست بالقوه درین دار | بفعل آید در آن عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر | بدان گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر | شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد | بمدت میوها خوشبوی گردد
ازان آموخت انسان پیشها را | وزان ترکیب کرد اندیشها را
همه افعال و احوال مدخر | هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن | شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت | که بنماید ازو چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر | فرو خوان آیهٔ تبلی السرایر
دگر باره بوفق عالم خاص | شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر درینجا | موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو

همه اخلاق تو در عالم جان | گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی | نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرکب تو در دار حیوان | بیکرنگی بر آید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل | شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند اسم نور حق بر تو تجلی | ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو | ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش | طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق | زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم | غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل و نه تقوی نه ادراک | فتاده مست و بیخود بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد | که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی باشد خماری | درین اندیشه دل خون گشت باری

۱۲ سؤال دوازدهم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است / وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه اندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن
یکی گردد شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویش ازان جدا کن
چو شک داری در این کاین چون خیالست / که با وحدت دوئی عین ضلال است
عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان / شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق بود شاهد

سؤال سیزدهم

چه خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از رخ و زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آنچیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چه محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوسند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تفسیر معنی
چه محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من چو الفاظ مأوّل / بر آن معنی فتاد از لفظ اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل / چه سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جستجوی آن میباش ساکن
بر این معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر پس دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا گر نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی و تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چه شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

تحقیق

نگر تو چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بر اینجا

بچشمش

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی در عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام و دانه‌ای شد / از او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل می‌رباید / بعشوه لعل او جان می‌فزاید
چه از چشم و لبش جوئی کناری / مر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جان می‌نوازد
از او یکغمزه و جان دادن از ما / و از او یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم / ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چه از چشم و لبش اندیشه کردند / جهانی می‌پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی / در او چون آخر آید خواب مستی

وجود ما همه مستی است یا خواب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد از این صد گونه اشگفت / که ولتصنع علی عینی چرا گفت

تحقیق مطلب

حدیث زلف جانان بس دراز است / چه شاید گفت از او چه جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا که خاموش

کجی بر راستی زو گشت غالب / از او در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل / همه جانها از او گشته مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقهٔ او

گر او زلفین مشکین برفشاند / بعالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود / که گر شب کم شد از روز افزود

چه او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویش بر روی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی

۸۷

ز روی زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر / که دادش بوی آن زلف معنبر

دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتم / ز جان خویشتن دل برگرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوش / که از رویش دلی دارم پر آتش

تحقیق

رخ اینجا مظهر حسن خدایست / مراد از خط جناب کبریایست

رخش خطی کشید اندر نکوئی / که بیرون نیست از ما خوبروئی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی / بجو زان خطش آب زندگانی

اگر روی خطش بینی تو بی‌شک / بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش بازخوانی سر مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از او بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی بدان باز / هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمن / ز خط عارض زیبای جانان

تحقیق مطلب

بران رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا میباشد آخر مختلف حال
کهی چون چشم مخمورش خراب است / کهی چون زلف او در اضطراب است
کهی روشن چو آن روی چو ماه است / کهی تاریک چون زلف سیاه است
کهی مسجد بود کاهی کنشت است / کهی دوزخ بود کاهی بهشت است

کهی برتر

کهی برتر شود از هفتم افلاک / کهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال چهاردهم

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسرا است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی / مگر یابی ز دست خود امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار و ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی / که بدمستی بهست از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینهٔ دل را زدوده است / چه خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی در وی افتاد
جهان و جان در او شکل حباب است / حبابش اولیائی را قباب است
شده زو عقل کل حیران مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چه خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده که در آب و که در آتش
ببوی جرعه کافتاده بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان یافت / ز تابش جان افسرده روان یافت
جهان خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش فاضل آمد
یکی از یک صراحی گشته عاشق / یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی دیگر فرو برده بیکبار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز انکار و اقرار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

تحقیق

خراباتی شدن از خود رهائی است / خودی کفر است اگر خود پارسائی است
نشانی داده اندت از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جان است / خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای او عالم سراب است
خراباتیست بی‌حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / بجای آب خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌فراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ‌رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی ز عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده‌ای سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و زرد و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به

۱۵ سؤال پانزدهم

بت و زنار و ترسائی درین کوی / همه کفرست ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی / بود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آنجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شری است در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که آن چیست / یقین کردی که دین در بت‌پرستیست
اگر کافر بدانستی که بت چیست

اگر مشرک ز بت آگاه گشتی   کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان   بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار   کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان   بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقست   وان من شیء گفت اینجا چه دقست
چه میگویم که دور افتادم از راه   فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست   که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود   نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان   بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن   تفاوت نیست اندر خلق رحمن

تحقیق

نظر کردم بدیدم اصل هر کار   نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول   ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان در بند چون مردان بمردی   درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

برقص آر

برقص آر علم و چوگان عبادت   ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند   اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال   بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست   مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات شطح و طامات   خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستیست   جز این کبر و ریا و عجب و هستیست
در این هر چیز کو نه باب فقرست   همه اسباب استدراج و مکرست
ز ابلیس لعین بی شهادت   شود پیدا هزاران خرق عادت
که از دیوارت آید گاه از بام   گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان   درآرد در تو کفر و فسق و عصیان
شده ابلیس امامت در پسی تو   برو یکسر بدانها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنمائیست   تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی   نیاید هرگز از او خودنمائی
همه روی تو در خلقست زنهار   مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ یکجا فسخ گردی

[illegible]

مبادا هیچ با عامت سر و کار — که از فطرت شوی با کله کلوسار
تلف کردی بهرزه تا زمین عمر — نگوئی در چه کار است این چنین عمر
بجمعیت لقب کرده تشویش — خریت پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری اکنون بجهال — ازین گشتند مردم مختلف حال
مگر دجال اعور تا چگونه — فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ایمه دجاس — خر او را که باشش هست خناس
خرانرا بین همه در رشک اکثر — شده از جهل پیش آنهاک اکثر
چه خواهی قصهٔ آخر زمان کرد — بچندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور کرشمان شد — علوم دین همه بر آسمان شد
نمانده در زمانه وقت آزرم — نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم واژگونه است — اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز باب لعن و طرد و مقت است — پدر ریکو بد اکنون شیخ وقت است
خضر میکشت آنفرزند صالح — که او را بد پدر با جد صالح
کنون با شیخ خود کردی تو بحر — خریرا گر خری هست از تو خرتر
چو او لایعرف الهر است من البر — چگونه پاک گرداند ترا سر

دگر دارد نشان باب خود دور — چگویم چون بود نور علی نور
پسر گو نیک رای نیک بخت است — چه پیشو زبدهٔ صاحب درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو — نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختش دان — چراغ دل بنور افروختش دان
کسی از مرده علم آموخت ایگز — ز خاکستر چراغ افروخت ایگز
مرا در دل همین آید که این کار — ببندم بر میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم — بلی دارم ولی زان هست عارم
نشریکم چون جنس آمد در این کار — خمولم بهتر است از شهر بسیار
دگر باره رسید الهامی از حق — که بر حکمت بگیر از الهی دق
اگر کناس نبود در ممالک — همه خلق او فتادند در مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم — چنین آمد جهان و آنچه اعلم
ولی از صحبت با اهل بگریز — عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت — عبادت میکنی بگذر ز عادت

بیان در تحقیق

ز ترسائی غرض تجرید آمد — خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

جناب قدس وحدت در بهشت … که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پدید گشت این کار … که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست … که از روح القدس از وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت … در آیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرّد چون ملک شد … چه روح الله بر چارم فلک شد

تحقیق

بود محبوس طفل شیرخواره … بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد … اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است … تو فرزندی پدر آبای علویست
ازان گفته است عیسی گاه اسری … که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو … پدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز … جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار … که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن … بحق رو آور و ترک ادب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد … فلا انساب نقد وقت او شد

نشان

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت … ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه … نسبها جمله میگشتی فسانه
چه شهوت در میانه کارگر شد … یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست … که با ایشان بحرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر … حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی … ز خود بیگانه خویشاوند دانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست … وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند … پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی … از ایشان من چگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است … بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چه مردان … ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یکدقیقه ماند مهمل … شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار … ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم … بجا بگذار چون عیسی مریم
حقیقی شو ز هر قید و مذاهب … در آ در دین خود ما تنذر اهب

ترا گر در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است
چه برخیزد ز پیشت صورت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر جایی که هستی / خلاف نفس دار آن کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز تو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفر است آن کزان ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بر بند زنار
چه پیر ما مشو در کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار / بترسازادهٔ دل ده بیکبار

تحقیق

بت ترسابچه نوریست ظاهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطر

زهی مطرب که از یک نغمه خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه / کند افسوس صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه / بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن یکی را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت دل گشت روشن / بدو دیدم که تا خود کیستم من
چه کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا زهد و علم و کبر پنداشت / ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن بروی نیم ساعت / همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای / مرا با من نمود اندر سراپای
سیه شد روی عالم از خجالت / ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دیدم آنچه کز آن روی خوش دید / بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد / کز آن آبی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی رنگ و بی بو / نقوش تخته هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه پاک / در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم / نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش / گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من / گهی از روی او در گلشنم من

وجه تسمیه کتاب

از آن گلشن گرفتم شمه باز / نهادم نام او را گلشن راز
در او از راز دل گلها شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست / عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک / که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین

ببین مشغول معقول حقایق / مصفی کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در آن خوار / که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسیست / شناسائی حق در حق شناسیست
غرض زین جمله آن کز ما کند یاد / عزیزی گوید م رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان
۱۲۶۴

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين
اما بعد چنین گوید اضعف الضعفا وخادم الفقرا عزیز بن محمد النسفی
که جماعت درویشان کثرهم الله از این بیچاره درخواست کردند که در معرفت ذات
وصفات خدای تعالی وافعال او ودر معرفت نبوت وولایت ودر معرفت
ظاهر وباطن انسان ودر معرفت مبدأ ومعاد انسان رساله بنویسم ودر آن
کتاب بیان کنیم که رونده کیست وراه چیست ومنزل چند است ومقصد کدام است
ودیگر بیان کنیم که شریعت چیست وحقیقت وطریقت کدام است وانسان کامل کیست
وبیان کنیم که صحبت چیست وترک وسلوک کدام وانسان کامل عبارت از چیست
درخواست ایشان را اجابت کردم واز خدای تعالی مدد ویاری خواستم
تا از خطا وزلل نگاه دارد وانه علی ما یشاء قدیر وبالاجابة جدیر

٩٦

واین کتاب را مقصد الاقصی نام نهادیم ودر کتاب اهل وحدت واهل تصوف
خواهیم گفت ایشان روندگان راه حق تعالی فصل در بیان آنکه رونده
کیست وراه چیست ومنزل چند است ومقصد کدام است بدان
ایدک الله فی الدارین که رونده در اول حس است وبعد از مدتی
رونده عقل میشود عقل که رسول صلعم فرمود العقل نور فی القلب
یفرق بین الحق والباطل نه عقل معاش وبعد از مدتی رونده نور الله
میشود واز چندین سالک که در راه اند یکی با خود درجه نور الله
رسد وباقی در درجات حس وعقل اند ودر درجات حس وعقل مانند
اکنون چون رونده را دانستی بدانکه مقصد ومقصود جمله روندگان
معرفت خدای تعالی است ومعرفت خدای تعالی کار نور الله است وحس و
عقل معاش از معرفت خدای تعالی بی بهره اند وعقل معاش پادشاه و
زمینت عمارت وخرابی تعلق بدو دارد وحواس ظاهر وباطن کار
کنان این عقل اند الاثر واذ قال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض
خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ونحن
نسبح بحمدك ونقدس لك قال انی اعلم ما لا تعلمون در جواب ملائکه

آستان قدس

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

نام کتاب: مقصد الاقصا

مؤلف متن: عزیز بن محمد نسفی محشی:

شارح: مترجم:

تاریخ تحریر: ۱۲۷۴ هـ ق نوع خط: نسخ تعداد سطر: ۱۵

موضوع: عرفان زبان: فارسی عدد اوراق: از ۹۵ تا ۱۴۶

طول: ۲۳٫۵ عرض: ۱۳٫۴ شمارهٔ عمومی: ۳۳۶۹۴

وقفی / خریداری: سید محمد باقر سبزواری

تاریخ وقف: ۱۴۰۵ ق نام کاتب:

ملاحظات:

و بیان کنیم که صحبت چیست و ترک و سلوک کدام و انسان کامل عبارت از چیست
درخواست ایشان را اجابت کردم و از خدا تعالی مدد و یاری خواستم
تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر

واین کتاب را مقصد الاقصا نام نهادیم و در کتاب اهل وحدت و اهل تصوف
خواهیم گفت ایشان رونده‌گان راه حق تعالی **وصل در بیان آنکه رونده**
کیست و راه چیست و منزل چند است و مقصد کدام است بدان
ایدک الله فی الدارین که رونده در اول حس است و بعد از مدتی
رونده عقل میشود از عقل که رسول فرمود العقل نور فی القلب
یفرق بین الحق والباطل نه عقل معاش و بعد از مدتی رونده نور الله
میشود و از چندین سالک که در راه اند یکی با خر درجه نور الله
رسد و باقی در درجات حس و عقل اند و در درجات حس و عقل مانند
اکنون چون رونده را دانستی بدانکه مقصد و مقصود جمله رونده‌گان
معرفت خدا تعالی است و معرفت خدا تعالی کار نور الله است و حس و
عقل معاش از معرفت خدا تعالی بی بهره اند و عقل معاش پادشاه روی
زمین است عمارت و خرابی تعلق بدو دارد و حواس ظاهر و باطن کار
کنان این عقل اند الایة و اذ قال ربک للملئکة انی جاعل فی الارض
خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن
نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون در جواب ملائکه